

فصل پانزدهم

بند چفت در خانه‌ی گوتوالد برای دکتر پل پروتئوس بیرون گذاشته شده بود. پل بند را کشید، با رضایت صدای آزاد شدن چفت را از داخل شنید و وارد شد. نور اندکی از پنجره‌های خاک‌گرفته با شیشه‌های ریز به اتاق نشیمن می‌تابید و همان نور هم بی‌آنکه انعکاسی پیدا کند، روی سطوح کدر و تیره‌ی اثاثیه‌ی عتیقه می‌مرد. کف خانه زیر پاهای پل مثل تخته‌ی پرش بالا و پایین می‌رفت.

صدایی نوک‌زبانی از میان سایه‌ها گفت: «خانه با آدم نفس می‌کشد؛ درست مثل یک زیرپوش خوب.»

پل به سویی نگاه کرد که صدا از آنجا آمده بود. مرد پک عمیقی به سیگارش زد و روشنایی صورتی‌رنگ آن، چهره‌ی گرد و ماه‌مانندش را روشن کرد.

«دکتر پروتئوس؟»

«بله.»

«می‌خواهید چراغ‌ها را روشن کنم؟»

«لطفاً، دکتر.»

«خب، اصلاً چراغی در کار نیست. همه‌جا چراغ نفتی است. می‌خواهید دست‌هایتان را بشویید یا چیزی؟»

«خب، نه...»

«چون اگر بخواهید، توی حیاط پشتی یک تلمبه هست و کنار مرغدانی هم مستراح. میل دارید موریانه‌ها، پوسیدگی

چوب، خوکدانی و دستگاه پخش کود را ببینید، یا برویم سراغ آن خانه‌ی سبک جورجیایی در بلوار گریفین؟»

جلو آمد تا بتوانند یکدیگر را ببینند. دکتر پاند بسیار جوان، چاق و جدی بود و آشکرا از محیط اطرافش عذاب می‌کشید.

پل خندید و گفت: «واقعاً اشتیاق زیادی داری این‌جا را به من بفروشی.»

با آشکار شدن هر دردسر تازه، خانه برای پل خواستنی‌تر می‌شد. این‌جا برکه‌ای دورافتاده و کاملاً منزوی بود، جداافتاده از تنداب‌های خروشان تاریخ، جامعه و اقتصاد. بیرون از زمان.

دکتر پاند با لحنی سنجیده گفت: «بالاخره من هم مسئولیتی بر عهده دارم. مدیری که علاوه بر آنچه در دستورالعمل

آمده، از خودش قوری درک و تشخیص نداشته باشد، مثل کشتی بی‌سکان است.»

پل بی‌حواس گفت: «واقعاً؟» از پنجره‌ی پشت خانه به حیاط طولیله نگاه می‌کرد و آن‌سوتر، از میان درِ باز انبار، پهلوی سفت و نخودی‌رنگ گاوی را می‌دید.

دکتر پاند گفت: «بله، مثل کشتی بی‌سکان. مثلاً با اینکه در دستورالعمل چیزی درباره‌اش نیامده، من حتماً مطمئن

می‌شوم هر مردی خانه‌ای متناسب با جایگاهش در نردبان زندگی داشته باشد. شیوه‌ی زندگی یک مرد می‌تواند شأن

شغلش را پایین بیاورد یا بالا ببرد؛ حتی می‌تواند ثبات و اعتبار کل نظام را کم یا زیاد کند.»

«گفتید می‌توانم تمام این مزرعه را هشت تا بخرم؟»

«خواهش می‌کنم، دکتر؛ مرا در موقعیت دشواری قرار می‌دهید. وقتی اولین بار تلفن کردید، خیلی خوشحال شدم، چون این ملک مدت‌هاست در دسر بزرگی برایمان شده. اما بعد وجدانم شروع کرد به عذاب‌دادنم و... راستش نمی‌توانم بگذارم چنین کاری بکنید.»

«می‌خرمش. حیوانات هم با مزرعه واگذار می‌شوند؟»

«همه‌چیز همراهش واگذار می‌شود. در وصیت‌نامه‌ی گوت‌والد و سند ملک همین قید شده است. باید همه‌چیز درست به همین شکل حفظ شود و کشاورزی در آن ادامه پیدا کند. می‌بینید چقدر غیرعملی است؟ حالا برویم به بلوار گریفین، جایی که خانه‌ای کاملاً مناسب مدیر کارخانه‌ی ایلیم هست؟»

وقتی عنوان مقام را بر زبان آورد، صدایش طنین باشکوه دسته‌ای از هورن‌های فرانسوی را پیدا کرد.

«من همین‌جا را می‌خواهم.»

«اگر بخواهید مجبورم کنید این ملک را به شما بفروشم، استعفا می‌دهم.» صورت دکتر پاند سرخ شد. «شاید شملره‌ی رده‌بندی من دو برابر شما باشد، اما من هم برای خودم قری شرافت دارم.»

کلمه‌ی «شرافت» وقتی از دهان پاند بیرون آمد، ابتدا به نظر پل مضحک رسید و نزدیک بود لبخند بزند. اما بعد دید مرد تا چه اندازه مضطرب و جدی است و فهمید آنچه پاند از آن حرف می‌زند، به خدا، واقعاً شرافت است. این مردک ناچیز با آن شغل ناچیزش، معیارهای ناچیزی داشت که حاضر بود جان ناچیزش را به پایشان بگذارد.

پل ناگهان تمدن را همچون سدی عظیم و معیوب دید و هزاران مرد مانند دکتر پاندر که در صفی تا افق امتداد یافته بودند؛ هرکدام با چهره‌ای مصمم، انگشت خود را روی سوراخی گذاشته بود تا جلوی نشت آب را بگیرد.

پل دروغ گفت: «البته این‌جا فقط برای سرگرمی است؛ یک جور اسباب‌بازی. همچنان در خانه‌ی فعلی‌ام زندگی خواهم کرد.»

دکتر پاند آهی کشید و روی صندلی واررفت. «آه، خدا را شکر! واقعاً خدا را شکر! نمی‌دانید حالا چقدر احساس بهتری دارم.» با آسودگی عصبی خندید. «البته، البته، البته. و آقای هیکاکس را هم نگه می‌دارید؟»

«آقای هیکاکس کیست؟»

«یکی از نیروهای ریک‌آندرکس که مأمور شده این‌جا را سر پا نگه دارد. دستورهایش را از همان ریک‌آندرکس‌ها می‌گیرد، اما دستمزدش را املاک گوت‌والد می‌پردازد. شما هم باید همین کار را بکنید.»

«دلم می‌خواهد او را ببینم.»

«او هم عتیقه‌ای است برای خودش.» دست‌هایش را بالای سرش برد. «چه جایی! به نظرم دیوانه‌اید؛ واقعاً دیوانه. اما خب، هر که پول نولزنده را می‌دهد، آهنگ را هم او تعیین می‌کند.»

«به شرطی که تهدید نکند آبروی نظام را ببرد.»

«دقیقاً! این جمله تقریباً آن‌قدر خوب هست که بالای شومینه‌تان حک شود، هرچند بعید می‌دانم مفاد سند اجزّه بدهد.»

پل گفت: «نظرتان درباره‌ی این یکی چیست: "بعد از ما، هر چه می‌خواهد سیل بیاید"؟»

«هوم؟» دکتر پاند کوشید معنای نقل قول را بفهمد، اما ظاهراً به این نتیجه رسید که باید از آن عبارات قدیمی و دل‌نشین باشد که فقط اهل شعر معنایش را درمی‌یابند، و لبخند زد. «آن هم قشنگ است.» انگار واژه‌ی «سیل» در ذهنش گیر کرده بود. «حالا دربره‌ی زیرزمین: کفش خاکی است و رطوبت هم دارد.»

از در پشتی سر بیرون برد، با بوی شیرین و تند کودی که زیر آفتاب گرم می‌شد بینی‌اش را جمع کرد و فریاد زد: «آقای هیکاکس! آهای، آقای هیکاکس!»

پل در پشت یک ساعت ایستاده‌ی قدیمی را باز کرده بود. زیر لب گفت: «عجب! سازوکارش چوبی است.» به ساعت خودش نگاه کرد؛ آن زمان سنج خودکار ضدضربه، ضدآب، ضدمغنطیس و شب‌تابی که آنیتا برای کریسمس به او هدیه داده بود، و دید ساعت قدیمی حدود دوازده دقیقه اختلاف دارد. پل به هوسی ناگهانی برای بازگشت به گذشته تن داد و ساعت مچی‌اش را با عقربه‌های آن ساعت عتیقه تنظیم کرد؛ ساعتی که ثانیه‌ها را با ساییدن و جیرجیر کردن پشت سر می‌گذاشت و صدایش به کشتی چوبی‌ای می‌مانست که در باد شدید به خود می‌پیچد.

بی‌شک این خانه یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های مره بود. تیرهای زمخت سقف تنها چند سانتی‌متر با سر پل فاصله داشتند، شومینه از دوده سیاه شده بود و در هیچ‌جای خانه زاویه‌ای کاملاً قائم پیدا نمی‌شد. انگار خانه روی پی‌هایش آن‌قدر پیچ‌وتاب خورده و کش آمده بود تا سرانجام همه‌ی اجزایش در وضعیتی آسوده جا بگیرند؛ مثل سگی که خوابیده باشد. شگفت‌انگیزتر از آن‌که خانه چگونه فشرهای وارد بر خود را رها کرده و به تعادل رسیده بود، این بود که تا چه اندازه با نیازهای خاص پل – اگر نگوییم عجیبش – جور درمی‌آمد. این‌جا جایی بود که می‌توانست با دست‌های خودش کار کند و زندگی‌اش را مستقیماً از طبیعت به دست آورد، بی‌آنکه هیچ انسانی جز همسرش مزاحمش شود. تازه، آنیتا با علاقه‌ای که به اشیای دوران مستعمره داشت، بی‌تردید شیفته‌ی این نمونه‌ی کوچک و کاملاً اصیل از گذشته می‌شد؛ حتی از حیرت مبهوت می‌ماند.

دکتر پاند گفت: «آه، بالاخره آقای هیکاکس پیدایش شد. وقتی صدایش می‌زنی، هیچ‌وقت جواب نمی‌دهد؛ فقط راه می‌افتد و با فراغ بال، هر وقت دلش خواست خودش را می‌رساند.»

پل حرکت سنگین و کند آقای هیکاکس را بر خاک سفت و کوبیده‌ی حیاط طویله تماشا کرد. سرایدار پیرمردی بود با موهای سفید کوتاه، پوستی زبر و آفتاب‌سوخته و، مانند رودی هرترز، دست‌هایی به‌طرزی چشمگیر بزرگ. اما برخلاف رودی، آقای هیکاکس خشکیده و نحیف نبود. گوشت تنش سفت و محکم بود و رنگ‌وروی سالمی داشت. به نظر می‌رسید مهم‌ترین بهایی که به گذر زمان پرداخته، دندان‌هایش بوده باشد؛ چون تنها چندتایی برایش باقی مانده بود. می‌توانست یکی از شخصیت‌های یک نمایش تاریخی دربره‌ی زندگی روستایی روزگاران گذشته باشد. لباس کار یک‌تکه‌ی جین آبی قدیمی، کلاه حصیری لبه‌پهن و کفش‌های کار سنگین و کبره‌بسته‌ای به پا داشت.

انگار برای آنکه قدیمی و نابجا بودن آقای هیکاکس و مزرعه‌ی گوت‌والدرا در این دنیای مدرن بیشتر به رخ پل بکشد، یکی از کارکنان دکتر اورمند ون‌کرلر، سوار بر تراکتور، در آن سوی ردیف درختان بادشکن ظاهر شد؛ شق‌ورق، با لباس کار سفید و بی‌لکه، کلاه بیسبال قرمز، صندل‌های خنکی که تقریباً هیچ‌وقت به زمین نمی‌خوردند، و دستکش‌های سفیدی که، درست مثل دست‌های پل، به‌ندرت چیزی جز فرمان، اهرم و کلید را لمس می‌کردند.

آقای هیکاکس گفت: «چه می‌خواهید؟ باز چه شده؟» صدایش محکم بود. از آن حالت سربه‌زیر و چاپلوسانه‌ای که پل برها در افراد «ریک‌آندرکس» دیده بود، هیچ نشانی نداشت. هیکاکس طوری رفتار می‌کرد که انگار صاحب آن جاست، می‌خواست گفت‌وگو هرچه ممکن است کوتاه و سراسر باشد، و بعید می‌دانست کاری که از او می‌خواستند بتواند از کاری که مشغولش بوده مهم‌تر باشد.

«دکتر پروتئوس، ایشان آقای هیکاکس هستند.»

پل گفت: «حال تان چطور است؟»

آقای هیکاکس گفت: «بد نیستم. چه جور دکتری هستید؟»

پل گفت: «دکترای علوم دارم.»

هیکاکس آزرده و نومید به نظر رسید. «به این جور آدم‌ها اصلاً نباید گفت دکتر. دکتر سه جور است: دندان‌پزشک، دام‌پزشک و پزشک. شما یکی از این‌هایید؟»

«نه. متأسفم.»

«پس دکتر نیستید.»

دکتر پاند با جدیت گفت: «ایشان دکتر هستند. بلدند چطور ماشین‌ها را سالم نگه دارند.» می‌کوشید اهمیت مدارک دانشگاهی عالی را در ذهن این روستایی زمخت جا بیندازد.

آقای هیکاکس گفت: «یعنی مکانیک.»

دکتر پاند گفت: «خب، آدم می‌تواند به دانشگاه برود و در خیلی چیزهای دیگر هم متخصص شود، نه فقط در درمان آدم‌ها یا حیوانات. آخر، دنیای مدرن بدون کسانی که آموزش عالی کافی دیده باشند تا بخش‌های پیچیده‌ی تمدن را روان و بی‌وقفه به کار بیندازند، از حرکت می‌ایستد.»

آقای هیکاکس بی‌اعتنا گفت: «هوم. شما چه چیزی را این‌قدر روان به کار می‌اندازید؟»

دکتر پاند با تواضع لبخند زد. «هفت سال در دانشکده‌ی تحصیلات تکمیلی املاک دانشگاه کرنل درس خواندم تا مدرک دکترای املاک بگیرم و شایسته‌ی این شغل شوم.»

آقای هیکاکس گفت: «شما هم خودت را دکتر می‌دانی؟»

دکتر پاند با خونسردی گفت: «فکر می‌کنم بدون ترس از مخالفت کسی بتوانم بگویم که آن مدرک را بهراستی به دست آوردم. رساله‌ام در آن سال، در میان تمام رشته‌های کشور، سومین رساله‌ی بلند بود؛ هشتصدونودوش صفحه، با فاصله‌ی موخ و حاشیه‌های باریک.»

آقای هیکاکس گفت: «یعنی دلال ملک.»

نگاهش را میان پل و دکتر پاند گرداند و منتظر ماند یکی از آن دو حرفی بزند که ارزش توجهش را داشته باشد. وقتی پس از بیست ثانیه هنوز نتوانستند خودشان را جمع‌وجور کنند، برگشت تا برود.

گفت: «من هم دکتر گاو و گاو و گاو و گاو و گاو. وقتی شما دکترها فهمیدید چه می‌خواهید، من را توی طویله پیدا می‌کنید که دارم رساله‌ام را پارو می‌کنم.»

دکتر پاند با خشم گفت: «آقای هیکاکس! تا وقتی کلرمان با شما تمام نشده، همین جا می‌مانید!»

«فکر کردم تمام شده.» ایستاد و کاملاً بی‌حرکت ماند.

«دکتر پروتئوس دارد مزرعه را می‌خرد.»

«مزرعه‌ی من را؟» آقای هیکاکس آهسته برگشت و رو به آن‌ها ایستاد. این بار نگرانی واقعی در چشمانش دیده می‌شد.

دکتر پاند گفت: «مزرعه‌ای که از آن مراقبت می‌کردی.»

«مزرعه‌ی من.»

دکتر پاند گفت: «مزرعه‌ی املاک گوتوالد.»

«املاک، آدمه؟»

«خودت می‌دانی که نیست.»

«خب، من آدمم. تا وقتی پای آدم‌ها وسط باشد، این مزرعه بیشتر مال من است تا هر کس دیگری. من تنها کسی‌ام که همیشه دلش برایش سوخته و کاری برایش کرده.» بعد با جدیت رو به پل کرد. «می‌دانید توی وصیت‌نامه نوشته باید همه چیز را همین‌طور که هست نگه دارید؟»

«قصد دارم همین کار را بکنم.»

آقای هیکاکس گفت: «و من را هم نگه دارید.»

پل گفت: «خب، هنوز مطمئن نیستم.» این دردسری بود که پیش‌بینی نکرده بود. قصد داشت خودش کلرهای مزرعه را انجام دهد؛ اصلاً تمام هدفش از این ماجرا همین بود.

دکتر پاند، خوشحال از اینکه بالاخره چیزی پیدا کرده بود که هیکاکس را وادار به احترام کند، گفت: «این یکی دیگر در وصیت‌نامه نیامده.»

آقای هیکاکس گفت: «آمده یا نیامده، باید من را نگه دارید. این کاری است که من می‌کنم.» به حیاط و ساختمان‌های مرتب اطراف اشاره کرد. «این‌ها کار من است.»

دکتر پاند توضیح داد: «گوتوالد این ملک را از پدر آقای هیکاکس خریده. گمانم نوعی توافق غیررسمی هم میانشان بوده که آقای هیکاکس تا پایان عمر سرایدار اینجا بماند.»

آقای هیکاکس گفت: «غیررسمی به جهنم! خودش قول داد، گوتوالد را می‌گویم. این زمین بیشتر از صد سال مال خانواده‌ی ما بوده؛ خیلی بیشتر. من هم آخرین نفر این خاندانم. گوتوالد قول داد، به خدا قسم قول داد، تا روزی که وقت رفتنم برسد اینجا مثل ملک خودم بماند.»

دکتر پاند گفت: «خب، آن وقت رسیده.»

«مرگ؛ منظور گوتوالد وقتی بود که بمیرم. پسر جان، من دو برابر تو سال پشت سر گذاشته‌ام و دو برابرش هم پیش رو دارم.» به دکتر پاند نزدیک‌تر شد و چشم‌هایش را تنگ کرد. «من در عمرم آن‌قدر توده‌های بزرگ گه جابه‌جا کرده‌ام که خیال می‌کنم بتوانم یک تکه‌ی کوچکی مثل تورا از روی طویله آن‌طرف‌تر پرت کنم.»

چشم‌های دکتر پاند گرد شد و عقب رفت. با صدایی ضعیف گفت: «خواهیم دید.»

پل با شتاب گفت: «گوش کن، مطمئن می‌توانیم این مسئله را حل کنیم. آقای هیکاکس، همین که معامله تمام شود، برای من کار خواهی کرد.»

«همه چیز همان‌طور می‌ماند که بوده؟»

«من و همسرم گاهی به اینجا سر می‌زنیم.» حالا وقت مناسبی نبود که به او یا هیچ‌کس دیگری بگوید خودش و آنیتا قرار است برای همیشه در مزرعه ساکن شوند.

هیکاکس چندان از این حرف خوشش نیامد. «کی؟»

«خیلی زودتر خبرت می‌کنیم.»

با حالتی عبوس سر تکان داد. بعد، ناگهان و به شکلی دوست‌داشتنی، لبخند زد. «نکنند آن جناب دکتر املاک را رنجانده باشم؟» پاند فرار کرده بود.

«خب، من برمی‌گردم سر کارم. حالا که اینجا قرار است مزرعه‌ی شما باشد، بد نیست تلمبه را تعمیر کنید. و اشرفش باید عوض شود.»

پل گفت: «می‌ترسم بلد نباشم.»

آقای هیکاکس در حالی که دور می‌شد گفت: «شاید اگر ده بیست سال دیگر هم دانشگاه می‌رفتید، بالاخره یک نفر پیدا می‌شد یادتان بدهد، دکتر.»